

يارعلى پور مقدم: حوالی كافه شوکا
<http://sardouzami.com>

يارعلى پور مقدم حوالی كافه شوکا

گرچه در آوردن چشمان شما کار آسانی نیست ولی - تا قهوه را سر می کشید - شاید بتوانم با چند خط، نقشی از تلخی لبهایتان را به یادگار این دیدار تقدیم کنم. ببینید ارزش آن را دارد که در حضور طراح مجاله نشود!

خوب. حالانیت کنید و فنجان را - آن طور نه، با دست چپ - بله، رو به قلب برگردانید و محض رضای ناصری مصلوبی که به دیوار كافه شوکا آویزان است، در گرما گرم فال لحظه ای فراموش نکنید که وجهه ما در لوحه کدبندی جرابیم آویخته در کلانتریها، همکلاس با شیادان و اخاذان است. البته استیناف به این حکم پُری ربط نیست زیرا همردیفی ما با کلاهداران تنها نمودار عدم آگاهی قانونگذار با روح طبقه بندی مشاغل است و گرنه، یگانه صفتی که شرح وظایفش با حرفه فال بینی سنخیت دارد، طراحان مُدند زیرا حنای آنها هم تنها نزد کسانی رنگ دارد که نمی دانند کی باید چگونه بگردند. پس اگر در طول طالع با نمودی از گذشته مواجه شدید از استعمال جیغ و ابراز احساسات در بست زبانه خودداری و تنها واکنشهایی را بروز دهید که درخور یک مکان عمومی باشند و چشم غرّه پیرزن کاتولیک كافه چی را که همراه با کلاویه های باخ، روزنامه آلیک می خوانند، در پی نداشته باشد. با این همه همان طور که ملاحظه خواهید کرد، تفأل نه از چشم انداز راوی بلکه از خلال روپاهای شما خواهد گذشت و گذشته همان قدر می ارزد که منجر به خون جهش نرمه گوشه یا پریش پلکی یا - در بدترین حالت - جیغ بد ترکیبی گردد و این اطمینان حاصل شود که مشتری وجه الفال را بی احساس غبن

خواهد پرداخت. مع الوصف، چندی است از گوشه و کنار می‌شوم که یکی از مشتریانم که خانم جافتاده‌ای است و اگر همیشه خدا بوی سیر می‌دهد، بدیهی است که به دلایل پزشکی است؛ هر جا می‌نشیند تا این را جا نیندازد ول نمی‌کند که فلانی اول گوش مشتری را با لفظ پُرطمطراق کرخ می‌کند تا بعد آن را بیخ تا بیخ بسمل کند. ولی آیا یادآوری این به آن قلمبه سیرخوار که فرضا در کودکی و دور از چشم یونیسف، شاهد هتک ممنوعه‌ای بوده است، باید موجب اشتها گوینده و دلغشه یک بسته مار تادلای متعفن گردد؟ در حالی که عزت فال درگرو پاسخ به دغدغه‌هایی است که اگر آنها را مجهول‌الهیوه نامیده‌اند، برای آن است که دست در زمان هنوز نیامده دارند. ببینم، مگر همین ترس از آینده نیست که ناخنیان را تا گروشت جویده است؟ پس چرایی جهت پوسخند می‌زنید؟

خوب. گیرم این پیش‌درآمد، همسنگ آهنگی که دارد در کافه پخش می‌شود نباشد ولی بی‌گمان - گمانم - قهوه تا به حال دُرد خود را بسته باشد و بتوان فنجان را برداشت ولی تا دعاگو بر اساس این اشکال ماسیده بر جداره که بیشتر به اشباح می‌مانند و خیال برای وصفشان دچار وهم می‌شود، مثل نویسندگانی رفتار کند که با توهم واقعیت، داستانی واقعی را سرهم‌بندی می‌کنند، شما هم می‌توانید به دینگ و دانگ پیانویی گوش کنید که انگار دارد برای انس و جن می‌نوازد یا به آن زنک مکعب بنگرید که در این بعد از ظهر یازده یازده، چنان با این وین، عرض خیابان خلوت و درختی روبه‌رو را طی می‌کند که گویی سیزیفی است که به جای سنگ باسنی غول آسا را به دوش کشیده است یا در خیال به گذشته‌ای بازگردید که در عالم واقع، رجعت به آن غیر ممکن است زیرا اولین چا پارخانه‌اش گور خواهد بود و اما برویم سراغ فنجان جان جان جان:

در سراسر آسمان این فنجان، انگار که ابرها آتش گرفته باشند، شعله‌هایی از لابه‌لای دود زبانه می‌کشد تا از باد در به در یک هیسه‌بیار معرکه بسازد ولی آواره اگر می‌رود برای آن است که دیگر بازنگردد و اینجا، مثل وقتی که مسیح وارد اورشلیم شد، سوار بر الاغ یتیمی با پایهای لاغر و گردن دراز به بازاری وارد و به دلقکی با ریش تاتاری می‌نگرد که از میان جمیع گرداگرد، یک کارد دسته کائوچو به سوی او دراز کرده است. دلقک می‌خندد، سوار اما نگاهش به دایره ته فنجان است و نقش دلی که دمل زده یا از کجا که دملی دل نشده باشد. به هر تقدیر، کُش کیش این باسکول، جنوبی سیه‌چرده‌ای است که از ازدحام کسرانه گرفته، داش‌مشدی وارکش را روی دستش انداخته است و آهنگ معروفی را با سوت می‌زند بی آنکه نازل و لابلایی جلوه کند و به دوده مفرضی تعلق دارد که شیدایی را خلع طاعتی از باب سبکسری نمی‌دانستند و پیش از آنکه خارکینه را در سینه بشکنند، منصفانی بودند که به دل‌بندان معشوق نیز به چشم همبندانی می‌نگریستند که حبسی کیش این دو چشم سیاه و دوزخی؛ اگر ظلمتی هست به منظومه شمسی تعلق ندارد و چون ندارد - انصاف هم چیز خوبی است خانم - چگونه می‌توان به خاطر شما چاقوکش نشد؟ آن هم با فالی که اگر از هم‌اکنون به پرت‌وپلا نقتاده باشد، شما را مطلقاً او بعد از یک دوران کوتاه وصلت می‌نماید و در تمام ربع مسکون،

او برای آنکه باز صاحب اصل و فرع شما شود، محقرترین است و این درکی نیست که مثل کرمی به سبب گلاب به نهفت دلتان ره نبرده باشد ولی کدورتی که مثل همه اخلاقیجات در بادی امر موجه جلوه می‌کند، نگذاشت همه تخم مرغها را در یک سبد بگذارید و در تمام دوران کوتاه زناشویی هم تنها یکبار - آن هم اینجا، می‌بینی؟ - پای این آینه و شمعدان است که برایش می‌شنگی و او با نگاه چون چشم خروش چنان در پائیل عطاران می‌جوشد تا آن می‌قبراق هیچ شباهتی به این سرکه دلمانده نداشته باشد که دقایقی دیگر - شاید؟ - در جایی از این سبزه میدان از چراغ قرمز چارراهی می‌گذرد و دست در جیبی می‌کند که کارد دسته‌کائو چوبی در آن جا گرفته است. ولی همان قدر که سینه‌ریز مروارید شما نمادی از مادینگی است، کارد در دست خامدست، گاوی گریخته از کشتارگاه است و این کشف که چرا اولین خواستار با یک ضربه و دومی - سه ماه و ده روز بعد؟ - با دو ضربه کارد یک ضارب ناشناس به مقار موت افتادند، ماهیت مکشوف را روشن نمی‌کند تا زنی سیه‌جامه و زرد روی در مراسم تدفین غریب‌الغربایی شرکت کند که مثل همه جنوبیهای مقیم مرکز، وقتی ناچارند در بهشت زهرا دفن شوند، تنها سه تن زیر تابوتش را گرفته‌اند و تا تلقین خوان در گوش میت بخوانند، مگسهای سبز، بالای سر گورکنی که کف را تخت می‌کند و زوز می‌کنند و سه کرم تنه بنددار که بندهایشان یک در میان زرد و سفید است از زیر کپه مرطوب به زن که حالا دیگر از گور و مردار کناره گرفته است، نزدیک می‌شوند تا به کامش در آیند. زن ولی جیغ می‌کشد. گورکن با پوسخندی مثل مال شما، آخری را از روی لبهای زرد زن می‌کند و با اطواری که ماتمیان را روده‌بر می‌کند، زیر مشت می‌گیرد. که این طور! پس خونچکان کاردی که سومی را با سه ضربه خواهد کشت، پشنگه‌ای خواهد بود که خاکستر این اجاق را سرد خواهد کرد؟ نه، نه این قصاص در شأن آن خطاست و نه هم می‌توان این را منسوب به فطرت بشری ندانست که در هر جنایت با قاتل همدردی می‌کند ولی آیا سکوت شما مقابل پلیس در حقیقت صدور مجوز به یک نوچاقوکش برای انجام دو قتل بعدی نیست؟ می‌پرسید کدام سکوت؟ چرا به پلیس نگفتید که برکتیبه این لحد، این رقم سه چیست که در دفتر طلاق به هیبت خط و نشان خشکیده است؟ نه مگر اگر در جریان پیگردهای اداره آگاهی، آفتابی نشدی؛ چون حال و مآل کار را می‌دانستی و می‌دانستی که او بعد از قتل سوم دست از شما خواهد کشید و پی کارش خواهد رفت. چه نفمی؟ حتی یک رمال لوچ و مبتدی هم می‌تواند با دیدن این فتنجان میزان عایدیتان را تخمین بزند. مثلاً اگر عاشق سوم هم مثل عشاق مرحوم - رضوان الله علیهم اجمعین - پیشمرگه‌ای باشد که باید در خون خود بفلند تا عیاشه‌ای که او گاردن را به خاطر می‌آورد، بی‌دغدغه آن که کتفش را روی دستش انداخته است، به نکاح بنکداری درآید که اصلاً حوصله قاتل ماتل‌ها را ندارد، به نظر شما ریخت و پاش یارو به پای نشمه چقدر خواهد بود؟ با اینکه همواره نیاتمان به مراتب شرم آورتر از اعمال ماست ولی من ابداً خوش ندارم وقتی در حدقه مخاطبی که در انتخاب خنده خیره نیست، یک لایه رطوبت می‌بینم، بابت صراحتم پوزش بخوام ولی می‌توانم به خاطر جلب رضایت مشتری، فرصت تنفسی بدهم تا در ضمن آن به خواب آلودی که خیره به

آلیک عتقرب به خروپف خواهد افتاد، سفارش قهوه بدهید.

راستش دعاگو قهوه پیرزنهای کک مکئی را دوست دارد چون بخاری که از آن بلند می شود - اگر کلام از بیان بو عاجز نبود - می گفتم بوی یخدان عقیقه مکره ای به مشام می رسد که رخت از ابریشم ناب پوشیده، سر بر شانه نوکیسه ای که پشت به پنجره قصری با معماری باروک دارد نهاده است و به امتداد جاده ای می نگردد که راستاراست نهری در مه ناپدید می شود. جایی که طرح مبهم اندامی که کتش را روی دستش انداخته است، رفته رفته نمودار تا قبل از آنکه روی نیمکت ایستگاه اتوبوس روبه رو بنشیند، کمربندش را بیک سوراخ سفت کند و گمانم رنگ من هم به اندازه شما خواهد پرید اگر برگردید و بگویند که او همان لات دمغی است که در سراسر فال، بختش پایه تخت توست و اگر سوار هیچ کدام از اتوبوسهایی که در ایستگاه توقف می کنند نمی شود، به این تشویش دامن می زند: نوای کدام افسونگر این مار گرمسیری را به اینجا کشانیده است؟

خوشبختانه تفاوت سنی من و شما چیزی نیست که حتی از چشمان خوببار مجنونى چاقوکش مخفی بماند و از دعاگو همان سوم شخصی را بسازد که باید در یک بلوای عشقی با سه ضربه کارد لرکش شود و شما هم که برخلاف انتظار از دیدنش لیمویی رنگ نشده اید خوب می دانید که کلاغها چشم همدیگر را در نمی آورند ولی نمی دانید که نمی توان از سایه خود گریخت. مع الاسف تنها ابلیس عالم است: مردی که عتقرب از راه می رسد تا تباہ بی گناهی شود، خود را سزاوار دشمن آن که کتش را روی دستش انداخته است می داند یا نه ولی بساط ذبحش پیشاپیش پهن شده تا وقتی کارد دسته کائوچو هوا را می شکافت تا مادری را به عزا بنشانند، چه شاهدی محکمه پسندتر از عزیدفتری کافه نشین که طبق اسناد ضمیمه پرونده، بچه تفرش است و ناپاره از تقاعد دیوان محاسبات می خورد و معاذالله اگر تاکنون در طلب قاذورات دنیا به فزق ضاله ای چون حضرت فال پناهیده شده باشد. فرسوده قبای آبله رویی که گرچه غم نان و معیشت متعلقات، او را گریه و مادر توله هایش را سنگ کرده است و تا پایه خانه نمی گذارد، از ترس آنها که پای درخت جنگ و زوزه می کشند خود را بالای انجیر می یابد که دارد از ترس می لرزد ولی این زندلیلی، هیچ دخلی به این توانایی بالقوه ندارد که در جایگاه شهود دچار لکنت شود و نتواند شهادت را طبق سفارش مشتری تحویل مراجع دادگستری دهد. فایده این لب گزده های بغض آلود چیست؟ انسان می میرد چون مرگ سزاوار بزهکاران است ولی تا وقتی که فعل قتل در دستگاه زبان صرف شدنی است و من و تو و او می توانیم بی کینفرخواست قزل آلا صید کنیم، ما و شما و ایشان نیز همدیگر را خواهند کشت و هر مقتول، قاتلی است که این بار قدری دیر جنبیده است.

واه واه بین چه دلی تاراج می کند آن مرتیکه الوان که با ناز و نشاط تا ایستگاه اتوبوس را خرامید و کنار شاغلامتان نشسته و ننشسته، نخ سیگار بود گرفت یا بلیت اتوبوس؟ نگفتم؟ بین چطور - سنگ تمام - مثل مرغ کُرچی دارد جاجا می کند، نگاه! ... در زندگی شاهدان پشمالود هم - گمانم - آن قدر دلهره باشد که هرگاه بدانند برای چه هیا کلی دارند قمیش

می آیند به مرگ مفاجا بمیرند. چه اتفاق خوفناکی! درست سر سه دقیقه به سه و همزمان با طنین سمفونی نیایش برای آمرزش ارواح مردگان، در کافه، هر سه با هم به ساعتان نگاه کردیم ولی آن که از جا برخاست، همسر سابق شماست که یقه عنین را گرفته است و دارد با پس گردنی او را از محل دور می کند با این هول و ولا که زمان زیادی برای چک و چانه نمانده و خبر دست کردنی تنها مایه معطلی است زیرا گرچه مصیبت همواره از آنچه نشان می دهد، خوف انگیزتر است اما انکار نمی کنم که همیشه دوستدار لحظات واپسینی بوده ام که تنگی وقت، پای اصل مطلب را به میان کشیده است. پس تا دعاگو از فندک و سیگار تان یکی را روشن و همراه با دعاگویان مونسارت از ناصری مصلوب می خواهد که آرامش ابدی را نصیب ارواح رفتگان کند، ببینید شباهت این پرتره با آن کله خراب آن قدر هست تا خاطر جمع شوید که براساس شهادت عاقل و بالغی که صاحب این نقش را قاتل معرفی می کند، شاغلام دستگیر خواهد شد بی آنکه وجدان خاطرات مشترک شما با دادن نام و محل سکونت همبستر ماضی بیش از این یوسف فروشی کند. مشروط بر اینکه بی چه و چون و چند، سینه ریزتان را باز و آن رازیر این روزنامه بگذارید و قبل از رسیدن جوان اسپرتی که پولیور سبز را دور گردن گره زده و از سوک خیابان دارد به ایستگاه و گرگ سترگ نزدیک می شود، از در بغل که به اسفل السافلین ااصل می شود، گورتان را گم و باقی امور را به یک پیر مرد کثیف واگذار کنید. آیا وقتی به سزای این همدستی و باکارد دسته کاتوچویی در مینخرین به دوزخ پرتاب خواهم شد، این دنیایی کلاتی اخاذی کرده ام که به جای باز کردن قفل سینه ریز، زنجیرش را با غیظ پاره می کنی، تم کرده؟